



پیغام عشق

قسمت پانصد و هفتاد و پنجم





با سلام خدمت آقای شهبازی و دوستان عزیز

👉 دیگه وقتشه 👈

به نظرم دیگه بازی با مفاهیم معنوی کافیه. مفاهیم معنوی ابتدایی ترین مرحله هستند که ما مثلاً ابیات مولانا رو در ذهنمان در ابتدا یاد می‌گیریم. اما برای چه یاد می‌گیریم؟ یاد می‌گیریم که به مانند یک فلش مموری (memory) آن‌ها را در ذهنمان ذخیره کنیم؟ خیر.

یاد می‌گیریم که عمل کنیم. ما که جماد نیستیم. ما انسانیم و عمل‌گرا. من احساس می‌کنم خودم به شخصه در این مرحله از آگاهی که هستم دارم خیلی خودمو بازی می‌دم. در واقع من ذهنی‌ام داره این کار می‌کنه. همش دنبال اینم که چیزای جدید معنوی یاد بگیرم. آخه پس کی باید عمل کنم؟

برای زنده شدن به زندگی و فضاگشایی واقعاً همین مقداری که بدم کافی نیست؟ به خدا که هست.

من ذهنی همش دنبال یه راه فرار می‌گرده که من به لحظه نیام. عینک‌های معنوی به چشمم می‌زنه. مثلاً می‌گه: حالا یه ۱۰ تا غزل دیگه گوش بده شاید رها بشی. یکم وایسا اطلاعات معنوی‌ات بیشتر بشه بعد زنده می‌شی. فعلاً زوده بیای به این لحظه.

این که باید صبر داشته باشیم اصلاً بحثی نیست، اما صبر در کنار کار کردن روی خودمان و درد هشیارانه کشیدن معنا می‌ده. صبر در کنار فضاگشایی معنی می‌ده، به نظرم الان همه چی مهیاست که ذهن رو ترک کنیم و به لحظه بیام. جاذبه از طرف همانیدگی‌ها زیاده. وقتشه که فقط با خودم باشم. وقتشه که در جهانی زندگی کنم که هیچ تصویری داخلش نباشه. اصلاً دلم برای ذوق و شوق و خنده‌های بی‌دلیل تنگ شده.

وقتشه در دنیایی قدم بردارم که داخلش احساس تنهایی و ترس و ضعف، بی‌معنی‌ترین و خنده‌دارترین و بی‌ارزش‌ترین احساسات باشه و چیزی جز شادی نباشه. وقتشه گدایی رو بذارم کنار. گدایی از آدم‌ها، از اشیا، از شرایط مختلف، از



اتفاقات خاص، از هر رنگ و لعاب و بو و صدایی که حواس پنج‌گانه‌ام با آن‌ها در طرف است. دلم بوی امنیت و پشتیبانی درون خودم را می‌خواهد. من خواهان خودم هستم. غیر را نمی‌خواهم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

برآ بر بام، ای عارف، بکن هر نیم‌شب زاری

کبوترهای دل‌ها را تویی شاهین اشکاری

وقتشه که بر بام برم و مانند شاهین پرواز کنم. یک قطره شراب درونم را به میلیاردها دست زدن‌ها و کف زدن‌ها و تأیید کردن‌های دیگران نمی‌خواهم بدهم. حقیقتاً که از این من‌ذهنی حقه‌باز فراری‌ام. چه کنم که او خودش دنبال می‌آید. عینک‌های همانیدگی توهمی.

شب و روز کره‌ی زمین یک توهم است. چه برسد به شب و روز من‌ذهنی. بعضی موقع‌ها به خودم می‌گویم: اشکان چرا داری درجا می‌زنی؟ خب برو به درگاه خدا. چقدر می‌خوای فقط با ذهنت مفاهیم معنوی رو بازی کنی و منتظر فرصت مناسب باشی؟ فرصت مناسب همین الانه. همین الان خون منت رو بریز.

📍 فضاگشایی چاره است. کلید بام فضاگشایی ست. و تنها شمشیری که خون منم را می‌توانم با آن بریزم فضاگشایی ست. فضاگشایی یعنی این که تمام همانیدگی‌هایم را به خط کنم و با اقتدار به آن‌ها بگویم: تا همین جا کافی ست. از خانه مقدس درونم بیرون بروید. من خودم همه امکانات خوشبختی و اسرار را در خانه‌ام دارم. به هیچ‌کدام شما نیازی ندارم. هیچ‌کدامتان را نمی‌خواهم. وقتش است که این تصاویر بروند و من دوباره با بوی دلنشین و لطیف الست مست شوم.

با تشکر

اشکان از مازندران



🙏 با عرض درود و سلام فراوان و خدا قوت خدمت آقای شهبازی عزیز و بزرگوار و دوستان عزیز و بزرگوار

با اجازه شما می‌خواهم خلاصه‌ای از غزل شماره ۵۳۷ از برنامه ۸۸۹ با دوستان به اشتراک بگذارم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

کاری نداریم ای پدر، جز خدمت ساقی خود

ای ساقی افزون ده قدح، تا وارهییم از نیک و بد

پس مولانا می‌گوید: ای پدر من، ای جان من، ای زندگی، با هشیاری می‌گوید، و ما هم در این لحظه به گوش خودمان به صورت هشیاری می‌گوییم و عمیقاً درک می‌کنیم در این لحظه کار دیگری جز خدمت ساقی خودمان یعنی زندگی، خدا، نداریم، برای این که در خدمت ساقی باشیم باید در این لحظه مرکزمان جسم نباشد، باید فضای گشوده‌شده یا عدم باشد، یعنی یک باشنده‌ای به ما شراب می‌دهد، اگر مرکز ما عدم باشد و چیز بیرونی به صورت فکر نباشد، این شراب به ما می‌رسد. و دوباره خطاب به ساقی یا زندگی و همین‌طور خودمان پیغام را اضافه می‌کند که قدح‌های بزرگتری بده، شراب بیشتری بده تا از این بافت ذهنی نیک و بد برهیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشه‌ای

در پیشه‌ی بی‌پیشگی کردست ما را نامزد

در این جهان هرکسی یک حرفه‌ای، یک کاری دارد اما انسان در پیشه بی‌پیشگی هم نامزد است، یعنی خداوند می‌گوید: هرکدام از شما در این جهان باید یک کاری بکنید اما نه با من ذهنی، بلکه اولین پیشه شما بی‌پیشگی است یعنی مرکز عدم هیچ پیشه‌ای ندارد، فقط خودش آگاه از خودش است، یعنی قبل از این که دست به فکر یا کاری بزنیم باید این همانندگی‌ها را بیندازیم، و انسان در هر سنی هست می‌تواند این تصمیم را بگیرد که من می‌خواهم در خدمت خداوند



دریابیم. معنی آن این نیست که دائماً نماز و عبادت بخوانیم، و باید مرکزمان را خالی کنیم تا خداوند به مرکزمان بیاید. به طوری که خداوند از طریق ما فکر و عمل کند و دید او دید ما باشد. پس در درجه اول اهمیت در مرکزمان مشغول بی پیشگی هستیم در تمام لحظات، و این پیشه بیرونی که به سوی هدفی می رود مثلاً یک کاری انجام می دهیم در درجه دوم اهمیت است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

هر روز همچون ذره‌ها رقصان به پیش آن ضیا

هر شب مثال اختران طواف یار ماه خد

یار ماه خد یعنی یاری که چهره‌اش مثل ماه زیباست این خود زندگی، خداوند است، پس هر روز یعنی این لحظه ما وصل هستیم و حس می کنیم با زندگی یکی هستیم، مانند آن ذره‌های غبار که در ستون نوری که از روزن، نور می افتد ذره‌ها شروع می کنند به رقصیدن و چرخیدن. می گوید آن نور مثل خداوند است و ما هم من نداریم و ذره هستیم، یعنی با مقاومت و قضاوت (صفر) و من ذهنی صفر در آن نور می رقصیم، اما وقتی که می خواهیم خودمان را بیان کنیم می آییم در ذهن باز هم حول محور یار می چرخیم، این حالت ایده آل هست. اگر کاملاً نمی توانیم باید سعی مان را بکنیم و باید هدفمان را زیرچشمی نگاه کنیم و همه حواسمان باشد که آیا وصل هستیم؟ و این در حاشیه بودن همانندگی‌ها و هدفهای شما کمک می کند که مرکزتان را شفاف و عدم و باز نگه دارید، سپس روز و شب، این روز و شب معمولی نیست تمثیل می زند شب می بینید ستارگان، اختران، حول ماه می گردند فرض می کند یعنی همه این خواسته‌های ما حول یار می چرخند، وقتی که کاملاً فضاگشایی می کنیم. فرض کن یک فکر سازنده‌ای می کنیم و می رویم انجام می دهیم، وقتی انجام می دهیم به نظر می آید که دیگر وصل تمام شد. وقتی در ذهن هم هستیم کار انجام می دهیم باز هم باید حول آن بگردیم نه کاملاً قطع بشویم. پس شب یعنی در ذهن بودن.



مولانا می گوید این موقت است همین که شما کارتان را انجام دادید باید برگردید به آن فضا، عدم، و دوباره در اطراف یار خودتان برقصید. یعنی دائماً مرکزتان عدم باشد. و همه حواستان روی خودتان باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

کاری ز ما گر خواهدی، زین باده ما را ندهدی

اندر سری کاین می رود، او کی فروشد یا خرد؟

می گوید: اگر زندگی از ما به عنوان من ذهنی که ما می گوئیم، شما خدا هستید ما هم هستیم دیگر، خداوند از ما کار می خواهد، یعنی از من ذهنی ما می خواهد؟ ما حواسمان نیست که من ذهنی سایه هست توهم هست یک تصویر ذهنی است که در اثر مقاومت ما ایجاد شده اصلاً وجود ندارد، پس از یک مدتی که ما فردیتمان را شناختیم اصلاً این تصویر از بین می رود، و ما این رنگها را، این همانیدگیها را باید پاک کنیم از مرکزمان، اگر کاری از ما می خواست این باده را این شراب را به ما نمی داد.

اندر سری کاین می ایزدی می رود، یعنی وقتی فضا را باز می کنیم یک برکتی، یک شرابی، یک آب حیاتی وارد سر ما یعنی فکرهای ما می شود و فکرهای ما فعال می شوند، و از طریق ما فکر کردن خردورزی، شادی را قاطی فکرهای ما می کند و این می نیست اسمش می هست یک برکتی از آنور است، در سری که این می برود او چیزی را نمی خرد و چیزی را نمی فروشد، یعنی در جهان ذهن یک چیزی را بر نمی دارد از مرکزش، یک چیزی را بگذارد یعنی نیک و بد نمی کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

سرمست کاری کی کند؟ مست آن کند که می کند

بادهی خدایی طی کند، هر دو جهان را تا صمد



این اصل ما فضای گشوده شده است. از جنس خداوند است از جنس صمد یعنی بی نیاز است، وقتی که ما فضا را باز می کنیم این باده خدایی که از آن ور می آید طی می کند آن دو جهانی را که من ذهنی نشان می دهد، من ذهنی دو جهان تصور می کند یکی مادی و یکی معنوی، ولی در اصل یک جهان بیشتر وجود ندارد، وقتی فضا باز می شود و کاملاً قائم به ذات خودمان می شویم و از اتکاء به جهان آزاد می شویم، سرمست خودش کاری نمی کند، همه اش خدا یا زندگی می کند. پس برای بودن، زنده بودن، خوشبخت بودن نیازی به همانندگی ها نداریم و این می ما را از دو جهان بیرون می برد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

مستی بادهی این جهان، چون شب بخسپی بگذرد

مستی سغراق احد با تو درآید در لحد

می گوید مستی که از همانندگی ها می گیریم مثلاً با زیاد شدن همانندگی ها خوشحال می شویم، با کم شدن آن ها ناراحت می شویم، به محض این که فکر آن برود زایل می شود، و مستی همه چیز که در ما هست وقتی می میریم همه می ریزند «بادهی این جهان، چون شب بخسپی بگذرد» یعنی همین که فکرش عوض بشود دیگر مستی اش از بین می رود، یعنی مستی چیزهای این جهانی تا فکرش هست با ما هست مانند مستی شراب انگوری وقتی می خوریم تا دو سه ساعت مستی اش هست، وقتی زایل شد اثرش رفت، اما مستی سغراق احد یعنی مستی شراب خدایی تا آلی الابد با ما می ماند، با تو درآید در لحد، یعنی وقتی هم می میری به طور جاودانه با تو هست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

آمد شرابی رایگان، زان رحمت، ای همسایگان

وان ساقیان چون دایگان شیرین و مشفق بر وکد



به انسان‌ها می‌گویند همین الآن با فضاگشایی شراب مجانی، رایگان را بگیرید از این رحمت ایزدی می‌آید، چه از مولانا یا انسان‌هایی مثل او یا از خداوند. و ما انسان‌ها همسایه هستیم، در تمام اتاق‌ها یعنی جسم شما یک اتاق، یک هشیاری است، و اتاق‌های مختلف هست روزن دارد آفتاب توی اتاق‌ها افتاده و ظاهراً اتاق‌ها روشنند و روشنایی‌اش با اتاق دیگر فرق دارد ولی از یک آفتاب.

وان ساقیان چون دایگان، یعنی مانند مادر مثلاً مولانا یا شما که پیغامتان را می‌خوانید و پیغامتان را می‌گیرند و استفاده می‌کنند و از ارتعاش زنده‌کننده شما مردم زنده می‌شوند و این برنامه و شما که پیغام می‌دهید جز ساقیان زندگی هستید مجاناً می‌را پخش می‌کنید مانند مادر، نسبت به بچه مهربان هستید حتی نسبت به من‌های ذهنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

ای دل از این سرمست شو، هر جا روی، سرمست رو

تو دیگران را مست کن، تا او تو را دیگر دهد

مولانا به دل انسانی می‌گوید، ما هم به مرکز خودمان بگوییم که ای دل من، از خداوند با فضاگشایی سرمست شو، هر جا می‌روی این سرمستی را حفظ کن، و به دیگران هم بده، اگر مجاناً بدهی، خداوند به تو یک جام دیگری هم می‌دهد، وگرنه اگر محدودیت و کمیابی به خرج بدهید و حسادت و بخل بکنی این آخرین جام توست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

هر جا که بینی شاهدهی، چون آینه پیشش نشین

هر جا که بینی ناخوشی، آینه درکش در نمد

پس هر جا که کسی را مثل خودت دیدی که شاهد و ناظر این جهان است، مرکزش عدم و فضای درون را باز کرده، مثل آینه پیشش نشین و ارتعاش کن به زندگی، و هر جا که یک من‌ذهنی دیدی که ناخوش است در دزاست، مقاومت و



قضاوت می‌کند و به ستیزه می‌پردازد، بحث و جدل می‌کند تمام صفات من‌ذهنی را دارد در این صورت جانت را پنهان کن، آینه‌ات را در نمد بکش، قدیم آینه را در قاب نمدی می‌گذاشتند تا سالم بماند، یعنی تو هم با فکر آن را بپوشان، تو هم شروع کن به صحبت کردن یا خداحافظی کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

می‌گرد گردِ شهرِ خوش، با شاهدان در کشمکش

می‌خوان تو لا اقسیمِ نهان، تا حبذا هذا البلد

پس خداوند فقط به خودش قسم می‌خورد نه به شهر مکه، نه به خاک، نه به سنگ، نه چیزی که جسم است، بلکه به خودش! خودش فضای یکتایی است، ما در آغوشش هستیم پس می‌گوید در نهان، به‌طور پنهانی در ضمیرت، در درونت، این قسم را تو هر لحظه بخور تا این شهر را ببینی، تا این شهر را به تو نشان بدهد.

قرآن کریم، سوره بلد (۹۰)، آیه ۱

«لا اقسیمُ بهذا البلد»

«قسم به این شهر»

می‌گوید قسم به من خوردن، یعنی تبدیل شدن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

چون خیره شد زین می‌سرم، خامش کنم، خشک آورم

لطف و کرم را نشمرم، کان در نیاید در عدد

می‌گوید از این می‌ای که الان از آن‌ور آمد سرم خیره شد یعنی من‌ذهنی‌ام دیگر دخالت نمی‌کند، از اثر افتاد، سر من‌ذهنی‌ام گیج شد و دیگر با ذهنم حرف نمی‌زنم، بلکه در نهان فضاگشایی می‌کنم، و می‌گوید من نعمت‌ها را نمی‌شمارم



اگر بشمارم باید با ذهنم بشمارم. آن نعمت‌ها را بین چون لطف و کرم ایزدی قابل شمارش نیست، فقط بدون دخالت من ذهنی‌ات تماشا کن.

بی‌نهایت ممنون و سپاسگزار آقای شهبازی عزیز و بزرگوار و دوستان عزیز و بزرگواری که برنامه گنج حضور را هم به‌لحاظ معنوی و هم به‌لحاظ مادی یاری می‌کنند هستیم.

🙏 با احترام

شاگردتان شهین از کرمان



با سلام،

خلاصه‌ای از غزل ۷۹۰، دیوان شمس، از برنامه ۸۹۱ گنج حضور:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

واقف سرمد تا مدرسه‌ی عشق گشود

فرقی مشکل چون عاشق و معشوق نبود

آن آگاه‌جاودان، به محض آن که دل انسان را به عنوان مدرسه عشق گشود، از آن جا که عشق را معرفت جز عشق نیست،

معلوم شد که فرقه‌ای مشکل چون عاشق و معشوق، نبوده است ما را!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

جز قیاس و دوران هست طرُق، لیک شدست

بر اولوالفقه و طیب و متنجّم مسدود

برای شناخت عشق، راه و روش‌هایی گوناگونی در قالب «جدایی و دویی» وارد کار شده؛ ولی از آن جا که عشق را در

قالب هیچ راه و روشی نمی‌توان به شناخت درآورد، حقیقت در این مدرسه بر فقیه و طیب و متنجّم و... و... بازداشته

شده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

اندربین صورت و آن صورت بس فکرت تیز

از پی بحث و تفکر ید بیضا بنمود



هشیاری را در این صورت و آن صورت گشاندن، ما را بس در فِکَرَتِ تیز... سرگردان کرده. در این مدرسه، بحث و تَفْکُر به چه کار آید وقتی می‌توان از «درون» به معرفت درآمد؟! از پی همین، موسی یَدِ بِيضَا بِنمود: که ما را در ضمیر پاک، باشد دستی درخشان: که ما را از درون باشد نور معرفت، نه از برون!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

فرق گفتند بسی جامعشان راه ببست

رو به جامع چو نهادند دو صد فرق فزود

اما آنان، به جای آن که به «درون» بازگردند، به «برون» اشاره کردند و بسی «فرق» گفتند! پس خِرَدِ عشق در قالب تفرقه‌شان، جاری نشد! چون عجز خود در «جدایی» دیدند، رو به «جامع» آوردند؛ اما از آن جا که این «رو آوردن» هم باز دوباره از روی فکر، راه، روش و حرکات بیرونی سرچشمه داشت، نه تنها «فرق» از میان نرفت، بلکه دو صد بیش شد!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

فکر محدود بُد و جامع و فارق بی حد

آنچه محدود بُد، آن محو شد از نامحدود

فکر، همراه با تمام حرکاتی که از فکر به میان آمده، پراکنده و محدود است؛ اما آنچه «جامع» و فارق است، «آن» بی حد باشد؛ از این رو «آن» در فکر نمی‌گنجد! پس «بی حد» را نمی‌توان توسط محدود شناخت. باید از حد فارق شد تا «بی حد» رو بنماید؛ لذا، در «نامحدود» است که محدود از میان می‌رود و محو می‌گردد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

محو سُرست، پس محو بود صَحْوِ یقین

شمس عاقب بود ار چند بود ظل ممدود



محو، مستی ست (محو، در نامحدود...) از این رو به دنبالِ محو، هشیاری یقین است؛ زیرا دویی از میان رفته. پس هرچند هم که سایه در تاریکی ذهن گسترده باشد، «نور» سایه را جانشین است. اما این سخن هم، هنوز «آن» نیست: سخن فقط حرف است، نه حقیقت!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

این از آنست که یطوی به زبان لایحکی

زانکه اثباتِ چنین نکته بود نفی وجود

این سخن فرع وجودست و حجابست ز نفی

کشف چیزی به حجابش نبود جز مردود

هشیاری لابه لای چهارچوب وجود، پیچیده شده. در فرو ریختن این پیچیدگی ست که ناگهان، محدود از میان برود و جز عشق، نماند. اثباتِ چنین نکته، در نفی وجود است. سخن، حتی اگر از نفی وجود باشد، هنوز سخن است و بخشی از وجود! این است که مسئله ما هرگز توسط سخن حل نمی گردد! سخن، حجاب آمد نفی را؛ لذا در مدرسه عشق، کشف کردن چیزی توسط حجابش، کاری ست غیر قابل قبول!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

نه ز مردود گریزی، نه ز مقبول خلاص

بِهَل این را که نگنجد نه به بحث و نه سرود

حالا می پرسی: پس چی ست قابل قبول؟! می بینی چگونه در چهارچوب ذهن، نه از «غیر قابل قبول» می توان گریخت، نه از آنچه «قبول» شده می توان خلاصی یافت! بنابراین، قبول شده هم در این مدرسه رد است! پس بگذار این را، که نگنجد نه به بحث و نه سرود!



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

تو پس این را بهلی، لیک تو را آن نهد

جان از این قاعده نجهد به قیام و به قعود

حال تو می‌گویی: پس من کلاً «همه این‌ها» را رها کردم! ولی تو با «گفتن» این سخن، می‌پنداری رهایی یافتی؟! این گفتن‌ها هم، یک نوع «قاعده» است و لیک تو را، آن نهد! جانی که از «قاعده» به قیام و به قعود درآمده، آن جان از «حقیقت» به قیام در نیامده! حال، جان را چه شود اگر «قاعده» از میان برود؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

جان قعود آرد، آنش بگشدد سوی قیام

جان قیام آرد، آنش بگشدد سوی سجود

قاعده از میان رفته؛ در غیاب قاعده، جان «قعود» آرد (این نشستن، مانند مرگ است؛ پایان ذهن)؛ چنین نشستن، بگشدد جان را سوی قیام. پس جان در آزادگی، برخیزد؛ چنین قیام (نه آن قیام که از قاعده برخاسته)، جان را بگشدد سوی سجود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

این یگانه نه دوگانه‌ست که از وی برهی

به سلام و به تشهد نرهد جان ز شهود

نه به تحریمه درآمد، نه به تحلیله رود

نه به تکبیره ببست و نه سلامش بگشود



جان غرق در حرکتِ یگانه، دگر درگیرِ دویی نگرَدَد و بنابراین به سلام و به تشهَد، نَرَهَد جان ز شهود (هشیاری، ناظر بر «کار» است... نه درگیر در آن...). جاری شدن نور و خِرَد عشق، از عشق به میان می‌آید، نه از حرکت در ذهن؛ پس آنچه «مطلق» است، از چیزی دگر به میان نیامده که حال بخواهد با «چیزی» از میان برود!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

مگسِ روح درافتاد درین دوغِ ابد

نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود

هله می گو که سخن پر زدنِ آن مگس است

پر زدن نیز نماند، چو رود دوغِ فرود

پر زدن نوع دگر باشد اگر نیز بُود

رقصِ نادر بُودت بر زبرِ چرخِ کبود

مگسِ روح، هر دم «توجه» را می‌برد به این سو و به آن سو... که «ناگهان» از قیامِ عشق، درافتاد در این دوغِ ابد! حال، آیا از این فرقه و آن فرقه، چیزی دگر مانده؟! دویی از میان رفته؛ آن یگانه آشکار گشته. پس آگاه باش و بگو: سُخَن، «پر زدن» مگسِ روح است! حال، پر زدنِ آن مگس، از «فرود» در دوغ، به پایان رسیده! پس در غیابِ مگس، پر زدنِ روح از نوعی دگر باشد: این نوع پر زدن، رقصی ست نادر که بر بالای آسمانِ دل، به قیام درآمده...

با احترام، آزاده



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com